

آن ماری سلینکو



# دزیره

جلد اول



ترجمہ همایون پاکروان

ویراستار: ارژنگ امیری

سرشناسه: عنوان و پدیدآور:  
 دزیره / ترجمه همایون پاکروان؛ ویراستار ارژنگ امیری.  
 مشخصات نشر: تهران - جامی، ۱۳۸۴.  
 مشخصات ظاهری: ۷۸۴ ص.  
 شابک: 978-964-7468-72-5  
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
 موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰م.  
 شناسه افزوده: پاکروان، همایون، ۱۳۴۵ - مترجم.  
 رده‌بندی کنگره: PZ۳/س۸۵۴  
 رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱  
 شماره کتابخانه ملی: ۸۳۰۴۰۲۹۵م

## پیشگفتار

کتاب دزیره رمانی است بسیار جذاب و تاریخی، برگرفته از وقایع و رویدادهای نیمه دوم قرن هجدهم و عصر ناپلئون. قهرمان اصلی این رمان بزرگ برناردین اوژنی دزیره است. دزیره کلاری ملقب به دزیدریا، ملکه سوئد و نروژ دختر آقای فرانسیس کلاری تاجر ابریشم و اهل مارسسی بود که در هشتم نوامبر سال ۱۷۷۷ میلادی در مارسسی فرانسه چشم به جهان گشود.

دزیره در سال ۱۷۹۴ با ناپلئون بناپارت نامزد شد، اما دو سال بد ناپلئون نامزدی خود را با او به هم زد و در هشتم مارس ۱۷۹۶ با ژوزفین دوبوهارنه ازدواج کرد. هنگامی که دزیره از این موضوع اطلاع یافت به ناپلئون نوشت که: «تو زندگی مرا به سوی بدبختی سوق دادی و من هنوز ناتوان از فراموش کردن توام.»

اما دزیره چندی بعد با ژنرال ژان باتیست برنادوت ازدواج کرد. ژنرال برنادوت فردی بود مدیر، باتجربه و کارآزموده، او جنگ‌های پیروزمندانه و افتخارآمیزی انجام داد و به خاطر خوشنامی خود از طرف مجلس ملی سوئد به ولایتعهدی آن کشور برگزیده شد و سپس در سال ۱۸۱۰ رسماً پادشان آن کشور گردید.

دزیره در سال ۱۸۲۹ تاجگذاری کرد و ملکه کشور سوئد گردید. او شوهرش را در سال ۱۸۴۴ از دست داد و بیوه شد، و پسرش اوسکار جانشین پدر گردید. دزیره بعد از فوت شوهرش چندین بار سعی کرد که از مقام خود استعفا دهد تا به نزد خانواده خود که سالها بود در ایالت لویزیانای آمریکا می‌زیستند برود. اما ملت سوئد اجازه این کار را به او ندادند.

سرانجام او یک سال پس از مرگ تنها فرزندش اوسکار که بعد از پدرش به



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳

[www.Jamipub.com](http://www.Jamipub.com)

[info@jamipub.com](mailto:info@jamipub.com)

دزیره (جلد اول)

آن ماری سلینکو

ترجمه: همایون پاکروان

ویراستار: ارژنگ امیری

چاپ چهارم: ۱۳۹۲

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: نیل

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۷۲ - ۷۴۶۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸  
 ISBN: 978 - 964 - 7468 - 72 - 5

عنوان اوسکار اول بر تخت نشسته بود، در سال ۱۸۶۰ در سن ۸۳ سالگی، بعد از بازدید از اپرا در قصر استکهلم زندگی را بدرود گفت و پیکرش را در کنار مزار همسرش در کلیسای لوتران به خاک سپردند.



و اما سخنی هم درباره نویسنده این کتاب. نویسنده این رمان تاریخی خانم آن ماری سلینکو است. این بانوی شیفته آزادی، اطریشی الاصل است که پس از اشغال کشورش به دست نازی‌ها به تبعیت دانمارک درآمد و با شوهر خود در این کشور می‌زیست که باز هم بر اثر حمله هیتلر بدانجا، این کشور را نیز ترک کرده و به سوئد آزاد پناهنده شد.

آن ماری سلینکو به عنوان مترجم وارد صلیب سرخ سوئد گردید و در این جا بود که با کنت فولک برنادوت یکی از نوادگان ژان باتیست برنادوت آشنا شد و یکی از همکاران خستگی‌ناپذیر وی به شمار آمد و در این دوران پر آشوب بود که آن ماری سلینکو به فکر نوشتن زندگینامه دزیره کلاری افتاد و با استفاده از اسناد و مدارک تاریخی معتبر شروع به نوشتن کرد.

داستان آن ماری سلینکو پس از انتشار به سرعت بر سر زبانها افتاد و یکی از پرطرفدارترین رمان‌های جهان گردید، چنانکه هنوز چندی از انتشار این کتاب نگذشته بود که به زودی به اغلب زبان‌های دنیا ترجمه شد و در سراسر جهان میلیونها خواننده مشتاق پیدا کرد.

دفتر یکم

دختر یک بازرگان ابریشم

## فصل اول

مارسی. شروع ژرمینال سال دوم انقلاب:

آخر مارس ۱۷۹۴، طبق تقویم سابق

معمولاً یک زن می‌تواند آنچه را که می‌خواهد از یک مرد بگیرد. به شرط آن که دارای صورت زیبا و اندام قشنگی باشد. به همین دلیل تصمیم گرفته‌ام چهار دستمال در سینه خود جای دهم. آن وقت دارای اندام قشنگی خواهم بود. در حقیقت من دختر بالغی هستم ولی کسی از این موضوع مطلع نیست، به علاوه اندام و شکل ظاهری من بالغ بودن مرا نشان نمی‌دهد.

ماه نوامبر گذشته چهارده ساله بودم. پدرم یک دفتر خاطرات روزانه زیبایی به مناسبت روز تولدم به من هدیه کرد: در کنار این دفتر قفل کوچکی وجود دارد که می‌توانم آن را ببندم. حتی خواهر من ژولی نخواهد فهمید که من در این دفتر خاطراتم چه نوشته‌ام. این دفتر خاطرات آخرین هدیه‌ای بود که پدرم به من داد. پدرم تاجر مصنوعات ابریشمی در مارسی بوده است و نام او هم فرانسواکلاری بود. در ماه قبل در اثر امراض ریوی فوت کرد.

وقتی که این دفتر خاطرات را با حیرت در بین هدایای دیگر در روی میز دیدم از پدرم سؤال کردم:

- چه در این دفتر باید بنویسم؟

- پدرم خندید. پیشانی مرا بوسید، آن گاه با حالتی متأثر به من نگاه کرد و جواب داد:

- داستان همشهری اوژنی دزیره کلاری Eugénie Desirée Clary. امشب تاریخیچه و داستان آینده خود را شروع می‌کنم. زیرا آن قدر تهییج شده‌ام که نمی‌توانم بخوابم. آهسته از تختخواب بیرون خزیدم. فقط امیدوارم ژولی

خواهرم که در آنجا خوابیده در اثر لرزش نور شمع از خواب بیدار نشود، برای آن که مراغه و وحشتناکی به پا خواهد کرد.

علت تهییج من این است که فردا با زن برادرم سوزان به دیدن آقای آلبیت خواهم رفت تا در مورد استخلاص اتیین Étienne با او صحبت کنم. اتیین برادر من و زندگی او در خطر است. دو روز قبل پلیس ناگهان او را توقیف کرد. چنین حوادثی در این روزها زیاد رخ می دهد. فقط پنج سال از انقلاب کبیر گذشته و مردم می گویند که هنوز انقلاب به پایان نرسیده. به هر جهت هر روز تعداد زیادی در میدان شهرداری به وسیله گیوتین اعدام می شوند. این روزها بستگی داشتن با آریستوکرات ها خطرناک است. خوشبختانه ما با چنین اشخاصی نسبتی نداریم. پدرم راه و رسم و کسب و کار خود را پیش گرفت و مغازه کوچک و ناچیز پدر بزرگم را به صورت یکی از بزرگترین شرکت های ابریشم مارسی در آورد. پدرم درباره انقلاب بسیار خوشحال بود. قبل از انقلاب او به سمت بازرگان دربار منصوب شد و مقداری پارچه ابریشمی آبی و مخمل برای ملکه فرستاد. اتیین می گوید هنوز پول این پارچه ها را دریافت نکرده است. پدرم وقتی که اعلامیه حقوق بشر را برای ما قرائت می کرد از شوق و خوشحالی اشک می ریخت. اتیین شغل و کسب پدرم را پس از مرگ او اداره می کند. وقتی که اتیین توقیف شد ماری آشپز ما که سابقاً دایه من بود آهسته به من گفت:

- اوژنی شنیده ام آقای آلبیت به مارسی می آید. زن برادر تو باید به ملاقات او برود و همشهری اتیین را از زندان رها سازد.

ماری همیشه می داند که در شهر چه خبر است.

در موقع شام همه ما بسیار متأثر و اندوهناک بودیم. جای دو نفر در سرمیز خالی بود: صندلی پدرم که در کنار مادرم قرار گرفته و صندلی اتیین که در کنار سوزان است خالی بود. مادرم اجازه نمی دهد کسی از صندلی پدرم استفاده کند. در حالی که به آلبیت فکر می کردم نان را بین انگشتان خود گلوله می کردم. این حرکت من باعث ناراحتی ژولی شده بود. ژولی فقط چهار سال از من بزرگتر است اما همیشه می خواهد نسبت به من مادری و بزرگتری نماید. این رفتار او مرا دیوانه می کند. ژولی گفت:

- اوژنی این عمل تو پسندیده نیست.

نان را روی میز گذارده گفتم:

- آلبیت به مارسی آمده.

کسی متوجه نشد، معمولاً وقتی که من صحبت می کنم کسی به من توجه نمی کند. مجدداً تکرار کردم:

- آلبیت اینجا است، به مارسی آمده.

مادرم گفت:

- اوژنی آلبیت کیست؟

سوزان توجهی نداشت و در ضمن خوردن سوپ گریه می کرد. من در حالی که از اطلاعات خود مغرور و متکبر بودم گفتم:

- آلبیت نماینده مارسی است. یک هفته اینجا است و همه روزه در شهرداری خواهد بود. فردا باید سوزان به ملاقات او برود و سؤال نماید به چه مناسبت اتیین را توقیف کرده اند و مخصوصاً باید اصرار کند و به او بفهماند که اشتباه کرده اند.

سوزان در حالی که از شدت تأثر هق هق می کرد جواب داد:

- ولی او مرا نخواهد پذیرفت.

مادرم با شک و تردید گفت:

- بهتر است سوزان از وکیل خانوادگی درخواست نماید که به ملاقات آلبیت برود. بعضی مواقع فامیل و بستگانم مرا ناراحت می کنند. مادرم خانه دار قابلی است ولی بعضی مواقع اهمیت زیادی برای این وکیل خانوادگی دیوانه ما قایل است. تصور می کنم تمام بزرگترها این طور هستند. در جواب مادرم گفتم:

- ما خودمان باید آلبیت را ملاقات کنیم و سوزان چون همسر اتیین است باید حتماً به دیدن او برود. سوزان اگر تو می ترسی من شخصاً خودم خواهم رفت و از آلبیت استخلاص برادرم را درخواست خواهم کرد.

مادرم فوراً جواب داد:

- راستی جرأت می کنی به شهرداری بروی؟

و سپس مشغول خوردن سوپ خود شد.

- مادر فکر می کنم...

- میل ندارم در این مورد صحبت کنم.

سوزان هنوز گریه می کرد.

پس از شام، به طبقه دوم منزلمان رفتم تا ببینم که آقای پرسن Persson مراجعت کرده است یا خیر. معمولاً شبها به پرسن فرانسه درس می دهم. او

بامزه‌ترین مرد صورت اسبی است که می‌توانم فکر کنم. خیلی بلند و لاغر اندام است. موهای او کاملاً بور و طلایی است زیرا اهل سوئد می‌باشد. فقط خدا می‌داند که سوئد کجا است. یک جایی نزدیک قطب. فکر می‌کنم پرسن یک مرتبه سوئد را روی نقشه به من نشان داد ولی فراموش کرده‌ام کجاست. پدر پرسن در شهر استکهلم به معاملات مصنوعات ابریشم مشغول است و کار و شغل او به ترتیبی با شرکت ابریشم ما بستگی دارد و به همین علت پرسن برای مدت یک سال به ماریسی آمد تا معاون کارهای پدرم باشد و ورزیده شود. همه می‌گویند معاملات ابریشم را باید در ماریسی آموخت. به این ترتیب روزی پرسن به منزل ما آمد. در اولین روز ما یک کلمه از گفته‌های او را نفهمیدیم. خودش اظهار می‌کرد فرانسه صحبت می‌کند، ولی صحبت او به همه چیز شباهت داشت جز فرانسه. مادرم اطافی در طبقه بالا برای او ترتیب داد و گفت بهتر است در این روزهای غیرعادی پرسن با ما زندگی نماید.

وقتی که به طبقه دوم رسیدم متوجه شدم که پرسن مراجعت کرده. راستی مرد قابل احترامی است. با هم در اطاق پذیرایی طبقه دوم نشستیم. او معمولاً قسمتی از روزنامه روزانه را می‌خواند و من تلفظ او را تصحیح می‌کنم. من یک مرتبه دیگر اعلامیه حقوق بشر را که پدرم به منزل آورده بود برداشتم. من و او هر یک جداگانه آن را قرائت کردیم. زیرا می‌خواستیم این اعلامیه لوح محفوظ ما باشد. صورت کشیده و دراز پرسن وقار و متانت خاصی به خود گرفت و گفت که نسبت به من علاقه و اهمیت زیادی قایل است زیرا من به ملتی تعلق دارم که این افکار بزرگ و برجسته را به دنیا تقدیم داشته «آزادی، مساوات و حکومت مردم». سپس در حالی که کنار من نشسته بود به صحبت خود ادامه داد:

- خون‌های زیادی برای استقرار این قوانین ریخته شده. چه بی‌گناهیانی در این راه کشته شده‌اند. مادموازل این خون‌ها بی‌جهت و به‌راه بد ریخته نشده.

البته پرسن یک مرد خارجی است و همیشه مادرم را «مادام کلاری» و مرا «مادموازل اوژنی» خطاب می‌کند. در صورتی که این القاب ممنوع شده و ما «همشهری کلاری» هستیم.

ناگهان ژولی وارد اطاق شد و گفت:

- اوژنی خواهش می‌کنم یک دقیقه با من بیا.

دست مرا گرفت و به اطاق سوزان برد. سوزان روی نیمکت نشسته و در حالی

که به طرف پایین خم شده بود آهسته و جرعه جرعه شراب پورت داین می‌نوشید. این شراب معمولاً برای تقویت است و تا به حال به من از این شراب حتی یک گیللاس هم نداده‌اند. زیرا به قول مادرم دختران جوان احتیاجی به تقویت ندارند. مادرم در کنار سوزان نشسته بود. فهمیدم سعی می‌کند خود را مقتدر و مطمئن نشان دهد ولی هر وقت چنین قیافه‌ای به خود می‌گیرد بیش از مواقع دیگر سست و ناتوان به نظر می‌رسد. در چنین مواقعی شانه‌های باریک خود را بالا نگه می‌دارد و صورت او در زیر کلاه مخصوص زنان بیوه که دو ماه است آن را به سر می‌گذارد کوچکتر جلوه می‌کند. مادر بیچاره‌ام بیشتر به یک طفل یتیم شباهت دارد تا به یک بیوه. مادرم پس از لحظه‌ای گفت:

- ما تصمیم گرفتیم که سوزان فردا به ملاقات آلیت برود.

سپس گلوی خود را صاف کرده و به صحبت ادامه داد:

- اوژنی شما هم با سوزان خواهی رفت.

سوزان آهسته زمزمه کرد:

- من می‌ترسم که تنها در بین این همه مردم و جمعیت بروم.

بلافاصله متوجه شدم که شراب نه تنها او را تقویت نکرده بلکه او را غمگین و خواب‌آلود نموده، تعجب کردم که چرا من باید همراه او بروم نه ژولی. مادرم باز به صحبت خود ادامه داد:

- سوزان برای نجات اتیین این طور تصمیم گرفته. دختر جان وجود تو باعث تسکین و راحتی سوزان خواهد بود.

در همین موقع ژولی صحبت مادرم را قطع کرده و گفت:

- البته تو باید ساکت باشی و سوزان باید صحبت کند.

راستی خوشحال بودم که سوزان به ملاقات آلیت می‌رود و به عقیده من این بهترین و تنها کاری بود که می‌توانستند انجام بدهند، ولی آنها طبق معمول با من مثل یک کودک رفتار می‌کردند. من هم ساکت بودم. مادرم در حالی که از روی صندلی برمی‌خاست گفت:

- فردا روز خسته کننده‌ای خواهد بود، بهتر است زودتر بخوابیم.

به طرف مهمانخانه طبقه دوم دویدم و به پرسن گفتم که باید زودتر به اطاقم

بروم و بخوابم. پرسن روزنامه را برداشت و در مقابل من خم شد و گفت:

- امیدوارم به راحتی بخوابید، شب خوشی برای شما آرزو می‌کنم. شب به

خیر مادمازل کلاری.

کنار در خروجی رسیده بودم که ناگاه پرسن چیز دیگری زمزمه کرد. به طرف او برگشتم.

- آقای پرسن چیزی گفتید؟

- فقط...

به طرف او رفتم و سعی کردم در اطاق نیمه تاریک صورت او را ببینم و چون موقع خواب بود نخواستم مجدداً شمع‌ها را روشن کنم فقط می‌توانستم صورت رنگ پریده او را ببینم.

- می‌خواستم بگویم... بله مادمازل، در آینده نزدیکی من باید به کشورم مراجعت نمایم.

- اوه آقای پرسن بسیار متأثرم، چرا؟

- هنوز این موضوع را به مادام کلاری نگفته‌ام، نمی‌خواستم او را ناراحت کرده باشم. آیا شما متوجه هستید مادمازل، من در حدود یک سال بلکه بیشتر اینجا بوده‌ام و پدرم میل دارد که مجدداً به استکهلم مراجعت کرده و به کار بپردازم. وقتی که آقای اتین کلاری مراجعت کند تمام کارها روبه‌راه خواهد شد، منظورم کارهای تجارتي نیز هست. آن وقت من به استکهلم مراجعت می‌کنم. این طولانی‌ترین صحبتی بود که تاکنون از پرسن شنیده بودم. تا اندازه‌ای فهم مطلب برای من مشکل بود که چرا قبل از آن که سایرین را از مراجعت خود مطلع سازد مرا آگاه کرده بود. من همیشه تصور می‌کردم که اهمیتی که برای سایرین قایل است برای من قایل نیست، ولی البته اکنون میل داشتم که او بیشتر صحبت کند به همین جهت به طرف نیمکت چرمی که در گوشه اطاق جای داشت رفتم و با اشاره و ژست بسیار خانمانه‌ای به او فهماندم که می‌تواند در کنار من بنشیند. وقتی که نشست قامت بلند و کشیده‌ی او مانند چاقو تا شده بود. آرنج خود را روی زانوهایش قرار داد. متوجه شدم که نمی‌داند چه بگوید. با نهایت ادب از او سؤال کردم:

- آیا استکهلم شهر زیبایی است؟

- برای من زیباترین شهرهای جهان است، قطعات بزرگ و سبزرنگ یخ روی رودخانه مالار حرکت می‌کنند. آسمان آن قدر شفاف و درخشان است که مانند ملافه‌ای که تازه شسته باشند به نظر می‌رسد. البته این توصیف زمستان است، ولی

زمستان استکهلم خیلی طولانی است.

با چنین توصیفی شهر استکهلم به نظرم زیبا جلوه نکرد، بعلاوه متعجب بودم که یخهای سبز رنگ از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند. پرسن با تکبر خاصی به صحبت خود ادامه داد:

- محل کار ما در واستر لانگاتان Vastra Langgatan است. اینجا بهترین محله تجارتي استکهلم و روبروی قصر پادشاه است.

من در واقع به صحبت او گوش نمی‌کردم و به فردا فکر می‌کردم. باید چند دستمال در سینه خود جای دهم. در این موقع شنیدم که پرسن می‌گفت:

- مادمازل کلاری می‌خواستم از شما درخواستی بنمایم.

من باید هرچه می‌توانم زیباتر جلوه کنم تا محض خاطر من اتین را رها سازند، ولی در کمال ادب سؤال کردم:

- درخواست شما چیست؟

پرسن با چاپلوسی و چرب زبانی جواب داد:

- بسیار میل دارم که آن ورقه اعلامیه حقوق بشر را که آقای کلاری به منزل آورده بودند به من بدهید، البته می‌دانم که این درخواست بی‌معنی است.

البته درخواست او بی‌معنی بود، زیرا پدرم این اعلامیه را همیشه روی میز کوچکی که در کنار تختخواب او جای داشت می‌گذارد و پس از مرگ او این اعلامیه را من برای خودم برداشتم. پرسن گفت:

- مادمازل این اعلامیه را مانند گنجی حفظ خواهم کرد و همیشه به آن مراجعه خواهم نمود.

سپس برای آخرین مرتبه من با او شوخی کردم:

- خوب، آقا! جمهوری خواه شده‌اید؟ دیگر نخواهید گفت «من سوئدی هستم، مادمازل» وی در جواب گفت:

- سوئد یک مملکت سلطنتی است.

- شما می‌توانید اعلامیه حقوق بشر را ببرید و به رفقای خود در سوئد نشان بدهید. اعلامیه را به شما می‌دهم.

در همین لحظه در اطاق باز شد و صدای ژولی توأم با خشم و غضب طنین انداز شد:

- اوه... اوژنی چه وقت می‌خواهی بخوابی. نمی‌دانستم هنوز در اینجا با آقای

پرسن مشغول صحبت هستی. آقا این بچه باید بخوابد. بیا اوژنی.  
ژولی تقریباً تا مدتی که مشغول بستن فرهای کاغذی به سرم بودم، در  
تختخواب غُر می زد.

-اوژنی رفتار تو افتضاح آور است. پرسن مرد جوانی است و شایسته نیست  
که تو در تاریکی با مرد جوانی بنشینی. فراموش کردی که تو دختر فرانسواکلاری  
هستی. پدرمان همشهری بسیار شایسته و محترم می بوده است و این پرسن هنوز  
نمی تواند فرانسه را صحیح صحبت کند. تو باعث سرشکستگی و ننگ تمام  
فامیل خواهی بود.

وقتی که شمع را خاموش کرده و به رختخواب رفتم با خود فکر می کردم چه  
آشغال مزخرفی، با خود گفتم: ژولی به شوهر احتیاج دارد باید فکری برای او  
کرد. اگر ژولی شوهر داشت زندگی من آسان و راحت تر بود.

سعی کردم بخوابم ولی نمی توانستم از فکر ملاقات فردا در شهرداری  
منصرف شوم. به افکار خود ادامه دادم. همچنین به گیوتین اندیشیدم، غالباً آن را  
دیده بودم. از خیلی نزدیک. وقتی که سعی می نمودم به خواب روم سر خود را در  
بالش فرو می کردم تا افکار مالیخولیایی و وحشتناک این چاقوی خونین و  
سرهای قطع شده را از مغز خود خارج سازم.

دو سال قبل ماری آشپز ما، مخفیانه مرا با خود به میدان شهرداری برد. مارا  
خود را با فشار در بین جمعیتی که در اطراف صفا اعدام موج می زدند باز کردیم.  
می خواستم همه چیز را ببینم. دندانهایم را به یکدیگر فشار می دادم زیرا اطرافیانم  
با لهجه زنده ای مشغول و راجی بودند. ارا به قرمز بیست نفر مرد و زن را با خود  
آورد. تمام آنها لباس زیبا در برداشتند، ولی گاه و قطعات زرد رنگ و کثیف حصیر  
روی شلوارهای ابریشمی مردها و آستین های سفید زن ها دیده می شد  
دستهایشان با طناب از پشت بسته شده بود.

در اطراف گیوتین و روی صفا خاک ااره ریخته شده بود، هر روز صبح و عصر  
پس از اعدام خاک ااره تازه روی صفا می ریزند، معدالک خاک ااره اطراف گیوتین  
رنگ زرد و قرمز و وحشتناک خود را حفظ می کند. تمام میدان شهرداری از بوی  
زنده خون خشک و خاک ااره مملو بود. گیوتین هم مانند ارا به حمل محکومین  
قرمز رنگ است، ولی رنگ قرمز آن پوسته پوسته شده زیرا سالهای دراز است که  
این گیوتین در میدان شهرداری قرار دارد.

در آن روز بعد از ظهر، اولین نفری را که به پای گیوتین آوردند مردی بود که به  
مناسبت داشتن رابطه مخفیانه با دشمنان مملکت در خارج محکوم به اعدام شده  
بود. وقتی که او را به طرف صفا می بردند لبهای او حرکت می کرد، فکر می کنم دعا  
می خواند.

وقتی که محکوم به زانو در آمد چشمانم را بستم، صدای افتادن تیغه گیوتین را  
شنیدم. وقتی که چشمانم را باز کرده و به بالا نگاه کردم، دیدم جلاد سری خونین  
در دست دارد: صورت این سر مانند گچ سفید بود. چشمان او کاملاً باز و به من  
نگاه می کرد. قلبم از حرکت ایستاد. دهان این صورت رنگ پریده کاملاً باز و فکر  
می کنم که فریاد در گلوئی او خشک شده بود. این فریاد خشک و ساکت او پایان  
نداشت. صداهای مغشوش و درهمی در اطراف خود می شنیدم. یکی هق هق  
می کرد. زن دیگری با صدای زنده و وحشتناکی می خندید. چنین به نظر می رسید  
که این اصوات در هم و مغشوش از یک منبع دور، خیلی دور به گوش می رسد. آن  
گاه همه چیز در جلو چشمانم تاریک شد. بعد، از شدت وحشت ضعف کردم.  
پس از مدت کوتاهی حالت طبیعی خود را باز یافتم ولی اطرافیانم مرالین و  
نفرین می کردند و ناسزا می گفتند که چرا تعادل خود را از دست داده بودم. کفش  
یک نفر را لگد کردم. چشمانم را بستم تا سر خون آلود را نبینم. ماری از طرز رفتار  
من خجلت زده و شرمسار بود. مرا در ازدحام جمعیت به خارج برد. وقتی که از  
جمعیت می گذشتم فحش و ناسزای آنها را می شنیدم. از آن وقت تا کنون هر وقت  
به چشمان باز و وحشت زده و فریاد ساکت و وحشت آور آن سر خون آلود فکر  
می کنم قدرت خوابیدن از من سلب می شود.

وقتی که به خانه برگشتم، گریه کردم. اشک ریختم. پدرم دستش را دور شانام  
حلقه کرده گفت:

-مردم فرانسه صدها سال رنج کشیده اند. از رنج و تعب این ملت ستم دیده که  
تحت فرمانروایی جباران، خواری و زبونی کشیده دو شعله مختلف زبانه  
می کشد. یکی شعله عدالت، دیگری شعله کینه و غضب. شعله غضب و کینه با  
جویهای خون فرو خواهد نشست. ولی شعله دیگر، دخترم آن شعله مقدس  
هرگز کاملاً خاموش نخواهد شد.

- حقوق بشر لغو نخواهد شد پدر؟

- خیر. هرگز این حقوق لغو نخواهد شد ولی ممکن است موقتاً مخفیانه و یا



علناً پایمال گردد، ولی آنان که این حقوق مقدس را پایمال می‌سازند در مقابل تاریخ و نسل‌های آینده بدترین و گناهکارترین افراد به شمار خواهند رفت. هرگاه در هر زمان و مکان کسی برادران هموطن خود را از حقوق آزادی و مساوات محروم کند، کسی اجازه طلب بخشش برای آن شخص نخواهد داشت. زیرا دخترم پس از اعلام حقوق بشر حکمروایان و فرمانبرداران یکسان از این حقوق برخوردار می‌شوند.

وقتی پدرم این سخنان را می‌گفت آهنگ صدای او تغییر کرده بود و راستی همان‌طوری که من انتظار داشتم آهنگ و صدای او گوش نواز بود و هرچند زمان از گفتار آن شب پدرم می‌گذرد بهتر به منظور او واقف می‌شوم. امشب پدرم را خیلی نزدیک به خود حس می‌کنم. برای اثبیین و همچنین ملاقات فردا در شهرداری نگرانم. ولی هنگام شب زودتر و ساده‌تر از روز دچار وحشت می‌شویم.

چه خوب بود اگر می‌دانستم سرگذشت زندگی من توأم با خوشحالی یا غم و اندوه خواهد بود؟ می‌خواهم تجربه من در زندگی نیز تجربه معمولی و عادی باشد. اما قبل از هر چیز باید شوهری برای ژولی دست و پا کنم و بالاتر از همه باید به هر ترتیبی است برادرم از قید زندان خلاص شود.

شب به خیر پدر. می‌بینی؟ شروع به نوشتن داستان زندگیم کرده‌ام.

## فصل دوم

### بیست و چهار ساعت بعد

#### من مایه ننگ و رسوایی فامیل هستم

پس از ننگ و رسوایی فامیل، اتفاقات زیادی رخ داده. نمی‌دانم چگونه همه را شرح بدهم. قبل از هر چیز اثبیین آزاد شده و هم اکنون در طبقه پایین در اطاق غذاخوری با مادرم، ژولی و سوزان نشسته و چنان با عجله و اشتها غذا می‌خورد که گویی ماه‌ها رنگ غذا را ندیده است، در صورتی که بیش از سه روز زندانی نبوده.

ثانیاً با مرد جوانی که دارای صورت قابل توجه و نام بسیار مشکل و غیرقابل تلفظی است ملاقات کردم. نام یوناپات، بوناپارت، چیزی نظیر این اسامی است. ثالثاً: آن پایین همه از من عصبانی هستند. مرا مایه ننگ فامیل خطاب کرده و با تغییر مرا به اطاق خوابم فرستادند. آنها مراجعت اثبیین را جشن گرفته‌اند و با وجود این که مراجعه و ملاقات آلبیت اصولاً با پیشنهاد من بوده همه مرا سرزنش و ملامت می‌کنند و هیچ کس نیست که بتوانم با او درباره هم‌شهری بوناپارت صحبت کنم. اسم بسیار مشکلی است هرگز نمی‌توانم به خاطر بیاورم. راستی کسی نیست که من بتوانم در مورد این مرد جوان با او گفتگو کنم، ولی پدر خوب و عزیز من می‌دانست چقدر به انسان سخت می‌گذرد اگر منظور او را نفهمند و یا بد تعبیر کنند. به همین علت این دفتر خاطرات را به من داد.

امروز را با اوقات تلخی و دعوا و مراغه شروع کرده‌ام. غرغر و اوقات تلخی به دنبال یکدیگر به سراغم آمده‌اند. اولاً ژولی گفت مادرم دستور داده است آن پیراهن بلند خاکستری نکبت را بپوشم و البته باید آن یقه سه گوشه ابریشمی را هم با آن بند درازش تنگ به گردنم بیندم. اما بدتر از همه ژولی گفت:

- تصور می‌کنی به تو اجازه می‌دهیم که با لباس کوتاه مثل یک دختر بندری به یک اداره دولتی بروی؟ فکر می‌کنی می‌گذاریم بدون یقه از اینجا خارج شوی! به محض این که ژولی از اطاق خارج شد جعبه کوچک سرخاب او را برداشتم. در روز چهاردهمین سال تولدم یک قوطی سرخاب به من داده‌اند ولی رنگ آن آنقدر روشن و بچه‌گانه است که راستی از آن متنفرم. سرخاب «آلبالویی» ژولی بیشتر به صورت من برانده است. با دقت کمی سرخاب به صورتم مالیدم و فکر کردم برای خانم‌هایی که در ورسای بوده‌اند چقدر مشکل بوده است که سیزده نوع سرخاب و کرم‌های مختلف را یکی روی دیگری به صورت خود بمالند تا اثر حقیقی و واقعی آرایش را به دست آورند. من این موضوع را در روزنامه در مقاله‌ای که درباره «بیوه کاپیت» ملکه ما که با گیوتین اعدام شد نوشته بودند خواندم. ژولی وارد اطاق شد و با خشم و غضب گفت: - سرخاب من! چند مرتبه باید به تو بگم که از وسایل من بدون اجازه قبلی نباید استفاده کنی.

با عجله تمام صورتم را پودر زده و موهای ابرو و مژه‌ام را با انگشتان مرطوب صاف کردم. وقتی که ابرو و مژه‌ام را مرتب می‌کنم خیلی قشنگتر به نظر می‌رسد. ژولی در گوشه تخت‌خواب نشست و با نظر تنقید به من نگاه می‌کرد. شروع به باز کردن فرهای کاغذی سرم کردم، اما تقریباً تمام کاغذها در موهایم گیر کرده بودند. این سرلعتنی من دارای موهای مجعدی است و بسیار مشکل است که این موهای سخت را به صورت حلقه‌های یکنواختی که روی شانه آویزان می‌شوند در آورد. صدای مادرم از خارج شنیده شد:

- هنوز این بچه حاضر نشده؛ اگر سوزان اوژنی باید ساعت دو در شهرداری حاضر شوند حالا باید غذا بخوریم.

سعی کردم زودتر حاضر شوم ولی عجله من کار را خرابتر کرد. نمی‌توانستم این موهای لعنت شده را مرتب کنم.

- ژولی می‌توانی به من کمک کنی؟

ژولی در ظرف پنج دقیقه موهای مرا مرتب کرد. آهسته گفتم:

- در یکی از روزنامه‌ها عکس «مارکیز دو فونتانی» را دیدم. او موهای خود را کوتاه کرده و دارای حلقه‌های کوچکی است و این حلقه‌ها را با شانه روی پیشانی خود آرایش می‌کند. موی کوتاه به صورت من خوب می‌آید.

- برای آن که به همه بفهماند که درست و به موقع از تیغه برنده گیوتین نجات یافته موهای خود را آن طور آرایش می‌کند، اما از وقتی که از زندان رها شده موی خود را کوتاه نکرده. وقتی که نماینده تالین Tallien در زندان او را دیده قطعاً دارای موهای بلندی بوده.

سپس ژولی مثل خاله مسن بدون شوهر گفت:

- اوژنی باید به تو نصیحت کنم که مقالاتی را که درباره فونتانی Fontenay می‌نویسند نخوانی.

- ژولی لازم نیست تو برای من بزرگتری کنی. من دیگر بچه نیستم و خوب می‌دانم که چرا تالین، فونتانی زیبا را از زندان نجات داد، و بعد از آن چه شده. بعلاوه...

- راستی تو دختر بدی هستی اوژنی، کی همه اینها را به تو گفته؟ ماری در آشپزخانه؟

مادرم مجدداً با تشدد فریاد کرد:

- ژولی این بچه کجا است؟

چنین وانمود کردم که مشغول بستن یقه‌ام می‌باشم و چهار دستمال در پیش سینه لباسم فرو کردم، دو دستمال در طرف راست و دو دستمال دیگر در طرف چپ قرار دادم، ژولی گفت:

- فوراً آن دستمال‌ها را بیرون بیاور، تو نمی‌توانی با این قیافه از منزل خارج شوی.

گفته‌های او را نشنیده گرفته و بابی صبری کشوهای میز را یکی بعد از دیگری برای پیدا کردن روبان انقلابی که در آن روزها بعضی زنان آن را به کار می‌برد بیرون کشیدم و طبعاً آن را در آخرین کشو یافته و آن را به خودم سنجاق کردم. سپس با عجله با ژولی به اطاق غذا خوری دویدم.

مادرم و سوزان مشغول خوردن بودند. سوزان هم روبان سه رنگ انقلابی خود را نصب کرده بود. در شروع انقلاب همه این روبان را مورد استفاده قرار می‌دادند ولی این روزها روبان را ژاکوبین‌ها و یا اشخاصی که به ملاقات مقامات رسمی دولتی می‌روند به خود نصب می‌کنند. طبعاً هنگام اغتشاش مثلاً سال گذشته که ژیروندیست‌ها Girondiste را شکنجه می‌کردند و توقیف دسته جمعی اجراء می‌نمودند کسی جرأت نداشت بدون علامت سه رنگ آبی، سفید و

قرمز جمهوری از منزل خارج شود.

اول من این «روزت» ها را که رنگ های ملی فرانسه را نشان می دهند دوست داشتم ولی حالا از آن خوشم نمی آید زیرا نشانه معتقدات و فداکاری های سایرین را به لباس یا به یقه کت نصب کردن را یک نوع پستی می دانم.

پس از صرف غذا مادرم تنگ بلوری خوش تراش شراب پورت داین را برداشت. دیروز فقط سوزان یک گیللاس از این شراب آشامید ولی امروز مادرم دو گیللاس پر کرد یکی را به سوزان و دیگری را به من داد و گفت:

- کم کم بخور، این شراب قوی است.

یک جرعه بزرگ نوشیدم. شیرین و درعین حال گزنده بود. در یک لحظه تمام بدنم را مرتعش کرد و همچنین خوشی و شادی سراپایم را فراگرفت و به روی ژولی لبخند زدم، ولی اشک در چشمان او دیدم. ژولی معمولاً بازوی خود را دور شانام حلقه می کند و صورتش را به صورتم می چسباند. ژولی آهسته گفت:

- اوژنی مراقب خودت باش.

این شراب مرا زنده و شاداب کرده بود، برای خوشمزگی دماغم را برگونه ژولی مالیده گفتم:

- شاید تو از این متوحشی که مبادا نماینده آلبیت مرا اغوا کند و قریزند.

ژولی کاملاً ناراحت شده جواب داد:

- تو هرگز نمی توانی مؤدب و متین باشی؟ رفتن به شهرداری در حالی که اتیین تحت تعقیب است شوخی و بچگانه نیست.

ژولی ناگهان ساکت شد. آخرین جرعه شراب را آشامیده و گفتم:

- می دانم ژولی. می دانم منظور تو چیست. معمولاً بستگان نزدیک توقیف شدگان نیز دستگیر شده اند. طبعاً من و سوزان در خطر هستیم، تو و مادرم هم در خطر هستید، ولی چون شما به شهرداری نمی روید به همین جهت ممکن است کسی متوجه شما نشود.

ژولی در حالی که لبانش می لرزید و خود را کاملاً حفظ کرده بود جواب داد: - کاش من می توانستم با سوزان بروم ولی فکر می کنم اگر حادثه ای برای شما رخ دهد مادر به من احتیاج خواهد داشت.

- اتفاقی رخ نمی دهد ولی اگر ما را توقیف کردند، من اطمینان دارم که تو مراقب مادر هستی و سعی خواهی کرد مرا نجات دهی. ما دو نفر باید همیشه

مراقب هم بوده و از یکدیگر جدا نشویم، این طور نیست ژولی؟

سوزان در بین راه تا مرکز شهر صحبتی نکرد. تند و سریع راه می رفتیم وقتی که از مقابل مغازه های خیاطی و مد، در خیابان کانیز می گذشتیم سوزان حتی سر خود را به راست یا چپ برنگردانید. وقتی که به میدان وسیع مقابل شهرداری رسیدیم او ناگهان بازوی مرا چسبید. من سعی کردم گیوتین را نبینم ولی هنوز بوی خون خشک شده و خاکاره در فضا منتشر بود. همشهری رنارد Renard را که سالیان دراز کلاه های مارا می دوخت دیدیم، ظاهراً او مطلع شده بود که یکی از افراد فامیل کلاری را توقیف کرده اند.

جمعیت زیادی در مقابل در ورودی شهرداری دیده می شد. هنگامی که سعی می کردیم با فشار راه خود را به طرف شهرداری باز کنیم، یک نفر بازوی سوزان را چسبید. بیچاره سوزان از ترس لرزید و رنگ او سفید شد.

- همشهری چه می خواهید؟

من با عجله و با صدای بلند گفتم:

- میل داریم با نماینده آلبیت ملاقات کنیم.

آن شخص که گمان می کنم دربان بود، بازوی سوزان را رها کرده جواب داد: - دست راست، در دوم.

از دالان کوتاه و نیمه تاریکی گذشته، به در ورودی رسیده، در را باز کردیم و از همهمه و صداهای درهم و محیط خفه و ناراحت کننده مقابل خود وحشت کردیم.

در اولین حله نمی دانستیم چه باید کرد. اشخاص زیادی در اطاق کوچک انتظار که به زحمت می شد در آن حرکت کرد نشسته و یا ایستاده بودند. در انتهای دیگر اطاق در دیگری که در مقابل آن مرد جوانی با لباس کلوپ ژاکوین ها به حال خیر دار ایستاده بود جلب نظر می کرد. کت ابریشمی یقه بلندی با سر دست ابریشمی بسیار ظریفی در بر و کلاه بزرگ سه گوش با روبان سفید بر سر داشت و عصایی زیر بازوی خود گذارده بود. تصور کردم این شخص یکی از منشی های آلبیت است. بازوی سوزان را گرفته و سعی کردم او را به طرف آن مرد بکشانم. دست سوزان می لرزید، مانند یخ سرد و بی روح بود، ولی من قطرات عرق را روی پیشانی خود حس کرده و دستمال هایی که در سینه ام جای داده بودم ناراحت می کردند، زیرا از شدت گرما تقریباً از عرق خیس شده بودند. وقتی که به آن مرد